

خدا جون سلام به روی ماهت...

جادو فروش: با ۵۵۵ تماس بگیرید!



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

جادو
روشن

با ۵۵۵ تپس بلبید!

اوبرت اسکای زهرا توفیقی

سرشناسه: اسکای، اوبرت. Skye, Obert.
 عنوان و نام پدیدآور: جادو فروش: با ۵۵۵ تماس بگیرید! / نویسنده اوبرت اسکای؛ مترجم زهرا توفیقی.
 مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
 مشخصات ظاهری: ۳۸۸ ص.؛ مصور: ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
 شابک: ۹-۷۰۰-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸؛ دوره: ۶-۶۹۹-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
 یادداشت: عنوان اصلی: Wizard for hire, c 2018
 عنوان دیگر: با ۵۵۵ تماس بگیرید!
 موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) -- قرن ۲۱ م.
 موضوع: Children's stories, American -- 21st century
 شناسه‌ی افزوده: توفیقی، زهرا، ۱۳۷۳ -، مترجم
 رده‌بندی کنگره: PS۳۶۰۲
 رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶
 شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۸۴۶۸۲۳
 ۷۰۹۱۴۰۶



انتشارات پرتقال جادو فروش: با ۵۵۵ تماس بگیرید!

نویسنده: اوبرت اسکای

مترجم: زهرا توفیقی

ویراستار ادبی: نسرين نوش امینی

ویراستار فنی: محسن شمیرانی، فرزاد مرادی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹-۷۰۰-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: پنجم - ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: نور حکمت

صحافی: تیرگان

قیمت: ۱۰۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای کریستا
دختری که هر روز جادو می‌کند
تا این دنیا ارزش ماندن داشته باشد.
۱.۱

این ترجمه برای برادر جادوگرم
که چوب‌دستی جادویی‌اش قلم است، با هسته‌ی گرافیت!
ز.ت



واقعیت این است که هر آنکه تابحال زیسته؛
در میان فقدان‌ها و دل‌شکستگی‌ها زیسته، بله، شادی هست،
اما هر انسانی دیر یا زود طعم غم را می‌چشد. درد کشیدن عجیب نیست.
دوستان ناامیدت می‌کنند، کسی به تو خیانت می‌کند و همواره ممکن
است عزیزی را از دست بدهی.
آغاز کردن داستانی زیر سایه‌ی غم‌واندوه آزاردهنده است.
اما باید به یاد داشت که در پس هر سختی،
ردّپایی از جادو پیداست.





فصل اول

حیف از این روز آرام و روشن و آفتابی که غراب شد

میان جنگل‌های انبوه اورگان^۱، کلبه‌ی چوبی کوچکی بود که بام شیروانی سبز و پنجره‌های گرد داشت. دورتادورش پُر از درخت‌های صنوبر و بلوط بود و ابرها انگار دوست داشتند بالایش جمع شوند. پشت کلبه، جوی باریکی کنار دیواری بلند و سیاه‌رنگ و پوشیده از خزه جریان داشت.

ظهر بود که حفره‌ی کوچکی میان ابرها پدیدار شد. بارقه‌ای از نور شبیه طنابی که شل شده باشد، راهش را به‌سوی زمین باز کرد و پله‌های کلبه را روشن کرد. مردی که سبیل تیره و موهای پُرپشت قهوه‌ای داشت، روی پله‌ها نشسته بود. دست راستش را سایه‌بان چشمانش کرد تا به نور نگاه کند. کنارش زنی نشسته بود که پوستی درخشان و موهایی به‌رنگ شیرکاکائو داشت. مرد، دکتر امیت تافی^۲ بود و همسرش که او هم دکتر بود، میا^۳ نام داشت. دوتا آدم دوست‌داشتنی که روبه‌روی کلبه‌ای زیبا میان جنگلی سرسبز نشسته بودند.

1- Oregon

2- Emmitt Toffy

3- Mia

اما نه، سه نفر بودند.

چون کنار میا، اوزی^۱ نشسته بود. پسر هفت ساله‌شان که چشمانی درشت و خاکستری داشت. رنگ صورتش تیره بود و موهایش هم پُرپشت و سیاه، درست مثل شبی بی‌ستاره. اما نسبت به هم‌سن‌وسال‌هایش لاغرتر و قدبلندتر بود. روی انگشت اشاره‌ی دست چپش یک ماه‌گرفتگی به رنگ بنفش تیره داشت که شبیه غلافی کوچک، تمام انگشتش را پوشانده بود. با اینکه چهره و موها و انگشتانش تیره بودند، صورتش مثل خورشید می‌درخشید. پسرک که روی پله‌ها، کنار مادرش سرگرم بازی با اژدهای پلاستیکی‌اش بود، به پدر و مادرش لب‌خند زد.

«هیچ‌وقت از آفتاب خسته نمی‌شم، من عاشق نورم.»

این را پدر اوزی که نگاهش هنوز به آسمان بود، گفت.

مادرش هم به نور نگاه کرد: «واقعاً فوق‌العاده‌ست. جنگل محشره اِمیت! راستش اصلاً دلم برای شرق تنگ نشده.»

دو ماه پیش، آن دو همراه اوزی به جنگل دورافتاده‌ی اورگان آمده بودند. اِمیت، هم مخترع بود و هم عصب‌شناس. میا هم روان‌شناس نظری با استعدادی بود که روی افکار، اعمال و رویاهای مردم مطالعه می‌کرد. آن‌ها سال‌های زیادی را به‌خوبی در شرق زندگی کرده بودند، اما همان تازگی‌ها همه‌چیز را فروخته و شبانه، اوزی را به این‌سوی کشور و جنگل اورگان آورده بودند.

کلبه‌ای که خریده بودند، از دنیای بیرون پنهان بود. هیچ جاده‌ای به آن نمی‌رسید و هیچ مسیر جنگلی یا تابلویی هم نبود که پیاده‌ها را به آنجا راهنمایی کند. خانواده‌ی تافی هیچ نامه‌ای دریافت نمی‌کردند، مهمانی نمی‌گرفتند و از روزی که رسیده بودند، فرزندشان جز پدر و مادرش هیچ آدم دیگری را ندیده بود. در کلبه‌شان، از کف تا سقف، هنوز پُر از جعبه‌هایی بود که باید باز می‌شدند و وسیله‌هایی که تویشان بود، جابه‌جا می‌شد. تنها قسمتی

1- Ozzy

از خانه که ظاهری مرتب و آرام داشت، بخشی بود که به اوزی مربوط می‌شد. اتاق زیرشیروانی مال او بود و برای رسیدن به آن باید از بیست پله‌ی چوبی باریک بالا می‌رفت. جلوی هر پله، ده‌ها ستاره‌ی کوچک مشکی حک شده بود، جوری که انگار اوزی برای رسیدن به اتاقش باید از میان کهکشان‌ها سفر می‌کرد. اما به‌جز این بخش، باقی جاهای خانه پُر از کارتن بود و انگار دکترها برای درمان بیماری بی‌نظمی خانه‌شان هیچ عجله‌ای نداشتند. آن‌ها فقط جعبه‌ی وسیله‌هایی را که همان لحظه مورد نیازشان بود، باز می‌کردند.

دکتر امیت همیشه می‌گفت: «جعبه‌ها می‌تونن منتظر بمونن، امروز فقط از چیزهایی استفاده می‌کنیم که قبلاً کارتشون رو باز کردیم.»

خانواده‌ی تافی، هفته‌های اول اقامتشان در جنگل را به گشت‌وگذار میان درختان و ساختن باغچه پشت کلبه و کنار رود گذراندند. پدر و مادر اوزی، بهش یاد می‌دادند چطور کارهای شخصی‌اش را انجام دهد و از او می‌خواستند به‌خاطر تقویت توانایی‌های ذهنی‌اش، برای آن‌ها کتاب بخواند. شب‌ها که اوزی توی اتاق زیرشیروانی کوچکش لای پتوهای روی تخت لم می‌داد، باریکه‌ی نور مهتاب از تک‌پنجره‌ی گرد اتاق به داخل می‌تابید و آن را غرق در نوری جادویی می‌کرد. وقتی اوزی می‌خوابید، پدرش به زیرزمین می‌رفت و مادرش به دفتر کارش در طبقه‌ی همکف می‌رفت و سرگرم نوشتن می‌شد. هر دوی آن‌ها روی چیزهایی کار می‌کردند که اوزی از هیچ کدامشان سر در نمی‌آورد. اما آن روز خبری از کار نبود. آن روز، روز لذت‌بردن از نور آفتاب و استراحت کردن روی پله‌ها، بعد از یک پیاده‌روی کوتاه بود.

تصویر چشم‌نوازی بود. زن‌وشوهری که همراه کودکشان روی پله‌های ایوان کلبه‌ای عجیب‌وغریب و کوهستانی نشسته بودند. خانواده‌های زیادی در شهر حاضر بودند برای گرفتن عکس در چنین صحنه‌ای پول زیادی پرداخت کنند. عکسی که بتوانند با آن به دوستانشان ثابت کنند چقدر به طبیعت و به همدیگر عشق می‌ورزند. اما برای خانواده‌ی تافی، این‌جور نشستن جلوی کلبه، ژست

عکاسی نبود، بلکه زندگی واقعی‌شان بود. در جایی امن، از دیدرس چیزی که اوزی کاملاً از آن بی‌خبر بود، پنهان شده بودند.

پسرک چشم‌خاکستری، اژدهای پلاستیکی‌اش را روی خاک یکی از گلدان‌های روی ایوان فرود آورد و به گل آزالیا^۱ی خوش‌رنگ مادرش حمله کرد. خانم تافی با لبخند گرمی گفت: «اوزی، اژدهات بازی کردن توی آب رو بیشتر از گلی کردن پنجه‌هاش دوست داره و تو هم اون‌قدر بزرگ شدی که بتونی تنهایی توی حیاطپشتی بازی کنی.»

پدرش دنبال حرف مادر را گرفت: «فقط از کلبه دور نشو.» نیش اوزی باز شد. اژدهایش را برداشت و مثل آدم‌بزرگی مستقل اما کوچولو، کلبه را دور زد و رفت به حیاطپشتی.

عرض جوی آب کمتر از یک متر بود و عمقش چند سانتی‌متر بیشتر نبود، اما تمام سال در جریان بود و صدای شُرشرش تمام فضا را پُر می‌کرد. از چشمه‌ای کنار دیوار سنگی آغاز شده و راهش را از میان درخت‌های اطراف به‌سوی کلبه باز کرده بود. دیوار از خزه پوشیده شده بود و لکه‌های رویش نشان از برف‌وباران‌های هزاران‌ساله داشت. بیشتر وقت‌ها حیوان‌های جورواجور برای نوشیدن آب دور چشمه جمع می‌شدند. روباه قهوه‌ای لاغراندامی که برای همین کار به آنجا آمده بود با دیدن پسرک، مثل تیری که از چله‌ی کمان رها شده باشد، فرار کرد.

اوزی زانو زد و اژدهایش را روی آب گذاشت. آب خنک که به سرانگشتان کوچکش خورد، لرزید. اسباب‌بازی‌اش میان آب و روی سنگ‌های صاف، بالا و پایین می‌پرید.

دل‌تنگ خانه‌شان در نیویورک بود، اما خاطره‌هایی که از آنجا داشت، در حال رنگ‌باختن بودند. خاطره‌هایش از دو سه‌تا دوستی که داشت، از مغازه‌ی نزدیک خانه که نان و پنیر می‌فروخت و از درباری که همیشه به اوزی شکلات

1- Azalea

می‌داد و اسمش جاناتان^۱ بود.

وقتی اژدها روی آب شالاپ‌شلوپ می‌کرد، خاطره‌هایی جدید و خزه‌پوش برای اوزی شکل می‌گرفتند.

«کمین کن! حمله!»

ناگهان اوزی صدای جیغ مادرش را از جلوی کلبه شنید.

اسباب‌بازی‌اش را انداخت و نیم‌خیز شد.

صدای فریادهای پدرش و چند غریبه به گوشش می‌رسید. ایستاد و بعد دوید. نمی‌توانست پاهایش را کنترل کند و مدام سکندری می‌خورد. وقتی رسید روبه‌روی کلبه، چند مرد سبزپوش را دید که توی کلبه بودند و دوتا مرد دیگر هم پدرومادرش را با خود به میان درخت‌ها می‌کشیدند.

فریاد زد: «مامان!»

مادرش هم اسم او را جیغ کشید.

اوزی میخ‌کوب شده بود؛ از ترس نمی‌توانست از جایش تکان بخورد. وحشت‌زده‌تر از آن بود که به پدرومادرش کمک کند، اما نمی‌توانست فرار کند. پاهایش شبیه گیاهی که سال‌ها در زمین ریشه کرده باشد، خشک شده بودند.

پدرش فریاد زد: «اوزی!... اوزی!»

دو مرد دهان پدرومادرش را با پارچه پوشاندند. پدرومادرش دست‌وپا می‌زدند، ولی دهانشان بسته بود و مثل آن مردهای درشت‌هیکل، قوی نبودند. ضربیه محکمی به پشت سر پدرش زدند که او را از پا انداخت، میا با دیدن این صحنه چشمانش را بست و از ترس بیهوش شد.

مردها پدرومادرش را مثل قالیچه‌های لوله‌شده روی دوش انداختند. بعد شبیه سایه‌هایی که نقاش‌ها توی نقاشی‌هایشان از جنگل می‌کشند، میان درخت‌ها گم شدند و دیگر قابل تشخیص نبودند.

دو مرد سبزپوش دیگر از ایوان پایین آمده و اوزی را دیدند. «هی!» یکی

1- Jonathan

از مردها فریاد زد: «همون جا که هستی بمون!» مردی که داد می‌زد، لاغر بود و ریش مشکی و دماغ عقابی داشت.

اوزی به مرد که آرام جلو می‌آمد، خیره شد. نگاه مرد دماغ‌عقابی شیطانی بود. مرد دوم اما نگران به نظر می‌رسید، قدکوتاه بود و موهای قرمز داشت. دماغ‌عقابی گفت: «کاریت نداریم، سر جات بمون.»

اوزی از خشم به خود لرزید و پاهایش دوباره به راه افتادند. چرخید و وقتی دو مرد به‌سویش خیز برداشتند، پا گذاشت به دو. کلبه را دور زد و دوباره به حیاطپستی رسید و از دیوار بالا رفت. بعد بلافاصله پرید زیر درختی خمیده و خودش را پشت شاخ‌وبرگ بوته‌ها پنهان کرد. صدای قدم‌های دماغ‌عقابی را که به او نزدیک می‌شد، می‌شنید.

«بیا بیرون پسر! ما اذیت نمی‌کنیم.»

اوزی از جایش تکان نخورد.

مرد موقرمز نزدیک‌تر شد.

اوزی از میان شاخه‌ها دو مرد را می‌دید که دنبالش می‌گشتند. چشم‌هایش را بست و دندان‌هایش را به هم فشار داد، آرزو کرد می‌توانست ناپدید شود و در جای امنی ظاهر شود. چشم‌هایش را باز کرد، آرزویش برآورده نشده بود. موقرمز چند بار دیگر هم صدایش زد و بعد دماغ‌عقابی فریاد زد: «بی خیالش اریک. بیا بریم خونه رو بگردیم.»

مرد قدکوتاه پرسید: «پس بچه چی می‌شه؟»

ابرها حفره‌شان را پوشاندند و تمام نور خورشید و گرما را هم با خود بردند.

«ولش کن. عوضش دکترها تو چنگمون‌ان.»

اوزی حتی جرئت نداشت انگشتش را تکان دهد.

اشک‌ها، دانه‌دانه از روی گونه‌هایش می‌غلتیدند توی چاله‌ی آب گِل‌آلودی که زیر پایش بود. شبیه سکه‌هایی که داخل چشمه‌ی آرزوها انداخته می‌شوند و قرار نیست برآورده شوند.

مردها از روی دیوار پریدند طرف کلبه که به غارتگری‌شان ادامه دهند. اوزی آن قدر وحشت‌زده بود که از جایش تکان نخورد. سرانجام، خورشید غروب کرد و هر صدایی که درون کلبه یا اطرافش بود، خاموش شد. دنیا در سکوت فرو رفته بود.

پسرک با احتیاط و آرام از مخفیگاهش بیرون آمد و رفت سمت کلبه. صحنه‌ای که با آن مواجه شد حال به هم‌زن بود. جعبه‌ها و کاغذها تمام ایوان را پوشانده بودند. در کلبه باز بود و اوزی دید تمام خانه به هم ریخته و هیچ‌جا اثری از پدر و مادرش نیست.

اوزی مثل درختی کوچک و شکسته، سر پا ایستاده بود. سرش را پایین گرفت و زد زیر گریه. هرکس آن صحنه را می‌دید، دلش برای اوزی می‌سوخت. اما هیچ‌کس آنجا نبود. راستش، اوزی خیلی تنها بود و قرار بود مدتی طولانی، همین‌طور تنها بماند.

تنهایی ترسناک است. و ترسناک‌تر می‌شود اگر تنها باشی و هفت‌ساله و جز خودت کسی را نداشته باشی.